

و هر تخته یک یک پاره این بنید ازید و در تمام شهر ستادی بکنید که حکم عامل تازه است که تا یک پاره
 شب هر کس که کار و باری داشته باشد آید و شدی بکند بعد از آن احدی از خانه خود
 بیرون نیاید و الا کشته خواهد شد مردم همچنان کردند بعضی اشخاص که متابعت حکم کردند
 سلامت ماندند و کسانی که عدول امر نمودند و بگفته او اعتنائی نکرده بعد از یک یا سه شب
 از خانه بیرون رفتند سگان شهر آنها را پاره پاره کردند و در هر گداز صدای از زوان مقتول ^{پروا} گشتند
 چون صبح شد مردم ازین مرم بسیار خوشحال گردیدند و از آنروز باطمینان تمام همه شب
 باورهای کثاده میخوابیدند و از خوف و زوان بجای ایمن شدند نقل کردند ^{فخر الملک} که
 حیرت تخلص که چون در و دین باورنگ آباد شد در آنجا شخصی از مریدان شاه نظام ^{الدین}
 یعنی والده ماجد مولوی فخرالدین قدس سره العزیز پیش من آمده بسبیل تذکره جوگے
 بیک نام شخصی بر زبان آورد من متعجب شده از وجه تشبیه این که مرکب از لفظ هند
 و فارسی است پرسیدم گفت که مرشد پدر آن شخص آن را با اسم جوگے بیک ملقب
 فرموده بود از نجات که در زبان حیات شان جوگے زسنه وارد اورنگ آباد شد بان
 جمالی که لیلی از مجنونان عشق او بود شیرین از تلکامان مرادیت رشک او و عذرا بی ^{عذر}
 غاشیه کنزئی او بردوش میکشید و زینجا یوسف و از زر خریده اش میکردید و شیوه اش
 این بود که در میان خیمه شب در زمتمواری میماند و صبح لباسی را بتن آشنائی رست
 و با فسون خوانی و سحر و انی استادم ^{تجان} مقنن زمانه بود و در نکا پیش جادوئی بود که بسیار
 هر کس نظری میکرد مسحور و مفتون گردیده از موطن ^{افسوسگران} مشوای خود و گذشته و ابسته و ام
 محتبش میشد و ملازمتش اختیار می نمود و هر روز پیرامونش ده هزار کس از رایان و رای
 زادگان دامرازا و با و غشت و شبن با میدیک نظر استاده میشدند و او بعد از
^{ادست و قلی}

یک شب با نر و حجاب در خمیه را مرتفع ساخته نصف جسم بالاسی خود پاشائیان و ناظران می نمود
 و همه کس بیک نگاه چون مرغ نیم بسمل بر خاک افتاده طپیدن شروع میکردند و از بسکه فرج
 فرج مشوقان و جوق جوق دلد اوگان همراه او بودند و در شهر که میشد قوت سه روزه
 شوق زدگان ^{گروه گروه}
 ده هزار کس از اهالی مدینه و سر کرده پای بلده بزور میگرفت چون از رئیس اوزنگ آبا
 هم راتب سه روزه طلب کرد و در آنجا اقامت نمود اکثر مردمان شهر برای دیدن او
 رفتند چنانچه یکی از مردمان مرشد حضرت نظام الدین هم رفت که بیک ناگاه سادو مذکور
 پرده خمیه برداشت چون نگاه مرید فریب بر جالش افتاد حالتی بروی طاری گشت که
 بحسب حرکت در عالم سکتهاستاده ماند تا آنکه سه شب با نر و بر و گذشت شاه مدوح
 چون او را ندیدند از دیگر مردمان پرسیدند که فلانی را چه پیش آمد که از سه روز برای دیدن
 من نیامده است حاضران ملامد او بیان نمودند که مبتلا می عشق جوگن شده است آنجا
 بد کس فرمودند که رفته با او بگویند که پیر تو ترا یاد کرده است الموحز که مردمان او را آورد
 بعد از آمدن بر پای حضرت افتاده گفت که چکنم دل من با اختیار من نیست سحر گاهش
 کار من ساخت امروز است یا فردا که دلم خون میگرد و جانم برمی آید خدا را بد او من رسید
 چون جناب مدوح حال او چنین دیدند با نفس نفس روانه بجانب خمیه او شدند و در وقت
 تماشا شائیان منتظر و پیش استاده هر گاه که هنگام رونمایی جوگن زن رسید و حجاب مرتفع
 گشت حضرت صاحب نگاهی بانگاهش دوچار فرموده بر حبت قهقری مراجعت بخانه خود
 کردند بجز و یک نظر ایشان بانظر او تطابق پذیرفت جوگن زن نعل در آتش شده از
 خورفت و کشتی بدل او مارض گردید که هر چند ضبط میکرد و بخوابت عنان خاطر
 بسوی ایشان میکشید بالضرورت چادری بخود پیچیده مضطر بانه از خمیه برآمده پرسید که

چون دست باور داشته
 بی روی گشته

خانہ فطان مروپر کہ باین ہیت درینجا استاده بود کجا است مردمان رہنمونی او نموده
بکھنور آنجناب آوردند جوگن آمدہ عرض نمود کہ من عجب ساحرہ ہستم کہ بیک نگاہ عالی
مفتون من می شود سخت متعجبم کہ سحر نگاہ من بر شما کاری نکرد بلکہ بالعکس بیک نظر شما
منے اختیار نہ دل از دست و اوم خدا را بر من حالی کننید کہ این چه جادوئی بود کہ بجای من ^{گردید}
حالا من بجان دل بندہ فرمان شما گردیدم ہرچہ بقرا تید بعل آرام فرمودند کہ قبول اسلام
کمن و با این مرید من کہ مفتون تو گردیدہ است منکوح شو جوگے زن ہما نوقت کلمہ شہادت
خزانہ گفت کہ عقد نکاح من با اینکس ببندید چون این خبر بفوج عاشقانہ رسید گریبان
چاک زنان و خاک بر سر کنان آہ و ناله سپر کرد و در خانہ آنحضرت را محاصرہ کردہ خواستند
کہ بشارت بر نہر اندلیم بیا این مسکن و مسجدشان نمایند چون این خبر حکم اورنگ آباد
رسید فوجی بہر آنجناب فرستاد تا ہمہ رازوہ اخراج نمایند شاہ ممدوح بجا کہ گفتہ فرستاد
کہ چرا تصدیق کردید مرا بفوج شما افتقاری و اعتیاجی نیست اللہ کافی است اگر اسلام این
جوگے زن ^{خوبی} ^{بہشت} آہی برقع آمدہ است البتہ این کا فرمان مرا مضرستے می توانند
و اگر مرضی آہی است او تعالیٰ مدد و معاون من خواهد شد و اینها خود بخود خائب خاطر
خواہند گشت اینخرف فرمودند و در خانہ را واکرودہ بنفس نفس بیرون آمدند فوج کفرہ
چہ می بینند کہ ہزار ہا کس ہم صورت شاہ نظام الدین استادہ اند ہمہ کس متعجب شدند
کہ اگر بزنند و کدام کس ساکت شدند بالاخرہ معترف بکرامات شدہ اکثر اشخاص مسلمان گردیدند
و باقی مردمان را وہ خانہ خودشان گرفتند از بلطن جوگے زن مذکور شدہ و نطقہ مرید
مصدر الذکر پسر یکہ معولہ شد آنجناب اورا موسوم بچوگے بیک فرمودہ بودند۔
نقل کردہ جناب میر عالم علی قدس سرہ کہ من در اوایل حال بخدمت درویشی ہمیشہ

حاضر شدیم و معتقد را سخنی بجناب شان داشتیم و طالب اعمال اشغال و روشناز بودم تا بعد
 از مدت مدیدی بر من مهربان گشته فرمودند که این عمل ترامی آموزم که چون بمراقبه روی دست
 بر جانب که دراز کنی هر چه بخواهی ترا دست و بدنی اگر خواهی که میوه ولایت بطلبی دست
 بجانب ولایت دراز کن تا که مطلوبه بتو حاصل خواهد شد علی بن ابی القیاس تحفه شهریه که
 رغبت تو بدان خواهد افتاد دستیاب تو خواهد گردید من ازین شکره خیلی مسرور شدم
 و استعدای آن از درویش مذکور نمودم درویش طریق جلسه آن و تصور کامل شغل
 مزبور و دعائی بیادم داد که هر روز غسلی بر آورده و مظهر گردیده و در او شکار با کینه پوخته
 و عطر مالیده و حجره نشسته این عمل میکرد باش در عرصه چهل روز عمل این عمل خواهی شد
 من بحسب فرموده چلک کش شروع کردم بعد از یک هفته مرافی الجماله در آن شغل دستگاری
 حاصل شدن گرفت تا آنکه یکماه کامل گذشت و هر روز فایده و ترزاید و ترقی بود روزی
 برای کار ضروری بی بازار رفتم دیدم که مرد بزرگ ریش سفید یک او شان را شاه عادل
 بنز پوش می نامیدند از برای من گذشته و مخاطب بمن شده این حرف بر زبان
 آوردند که فرض کردم که کسی این دستگاه بهرسانید که میوه ولایت بوی حاصل
 باز چه قدر این کمال مشابه بنز حقه باز نیست که گوی چوبین از زیر حقه برمی آرد و مردم را
 میفریبد این کمال از عالم درویشی بنزار فرسنگ و در است این بگفت و دوم بپوشده
 پیشتر روانه شد چون قال او مطابق حال من بود سخت تعجب و متعجب شدم که عجب شخص
 صاحبک نیست که همه راز نهانی من بگویند بیان کردی اختیارانه مشتاق آن بزرگ
 شده از پیش روان گردیدم بعد از چند قدم التفات بجانب من نموده گفت که چرا
 در عقب من می آئی در پی کار خود برو و در علی که هستی مشغول باش من گوش بفرس

میرفتیم تا آنکه در پیرون شهر بکلنبه خود رسیدن هم دست بسته پیشتران ستادوم و معروض شد
 که برای خدام و در سلک مریدان خود مسلک فرمائید که احتقا و کاتب خدمت ملازمان عالی
 بهرسانیده ام فرمود که خوبست ترا مرید بکنم بشرطیکه ازین عمل که میکنی بجای دست بردار شو
 من التماس نمودم که یکماه دران کار مشقتی برداشته چیزی حاصل کرده ام و ده روز دیگر اگر
 حکم شود اقدام دران عمل نموده بحال آن حاصل کنم بعد دست بیعت بجناب بد هم تمسبی
 فرموده گفت که امی نادان چیزی را که تو بحال پنداشته همین نقص است و دوکان دار ^{سبقت}
 بیش نیست و راه خدا را همی دیگر است اگر میخواهی که من ترا مرید بکنم و در بنامی عالم درویشی
 ازان عمل بدل توبه کن چون دل من شیفته گفتارشان شده بود بر دست شان بیعت
 کردم و ازان کار تا یکشنبه شب و روز بیعت شان حاضر میماندم و مرا کشایشها
 از فیض صحبت شان دست داد که در تحریر و تقریر سبقت بدارم هم نقل کرده ام ^{سبقت}
 که جمعی از اهل الله در جائی نشسته بودند که درویشی آمده گفت که بر لب دریا قبر کهنه است
 و دریا بطغیان در آمده پیرامون آنرا فر گرفته است قریب است که دریا برود شود اگر
 مرده را از میان آن بیرون کشیده بجای دیگر دفون کنند موجب مشربات شتی خواهد بود
 این بگفت و قد میچند رفته از نظر ما متعجب شد و درویشان چون بجای ^{قوابله} که او نشان
 داده بود رفتند دیدند که فی الحقیقت دریا پیر قریب بان قبر رسیده است بیل کلنبه
 برداشته بکنندین قبر مشغول شدند چون نخسته بار باز کردند چه می بینند که درویشی
 که آمده آنخرف گفته بود همان درویش در قبر خوابیده است همه کس متعجب شده لاشه اش
 را بر آورده در مقام بلندی مدفون ساختند - نیز میر بر صوف نقل کرده اند که درویشی بود
 که یک بیل و کلند و یک مسبد با خود داشت و این پیشه اختیار کرده بود که هر کس

کتابخانه کلاسیک

و شہر میر و او قبر برای مرده می کنند و مزدوری نمی گرفت لهذا آن درویش را لہی می گفتند
 روزی درویش لاغری و تکیہ گاہ درویش آمدہ گفت کہ اگر کدام سگے یا خاک کے میر و
 و رہا بچہ خوبا و جامید ہی یا نہ درویش تکیہ دار گفت کہ چہ مانع است این ارض اللہ است
 ہر کس کی می میر و جایش ہمیں خاکست چون درویش مذکور از تکیہ دار اجازت یافت
 نزد درویش لہی رفتہ گفت کہ مسکینی از پنجان کوچیدہ است برای وی قبری کندہ برہ
 لہی آلات قبر کنی بروشتہ ہمپای او روان شد و تکیہ جان فقیر مسبق الذکر رسید نزد درویش
 لاغر مکانی پسندیدہ با لہی گفت کہ اینجا گوری کن او گفت کہ آن مرده کجاست گفت کہ آہ
 تو بکار خود باش الملتخص کہ لہی قبری درست کرو بعد از ان درویش لاغر گفت کہ خشت
 سنگہا را ہم گردا گرد و آمدرون قبر نصب کن طرف ثانی پنجان کرد و در محل اجازت
 درویش ناتوان ہم با وی شریک بود و اگر چہ بظاہر پرخف و بی طاقت بود اما سنگ
 کہ از لہی بروشتہ ہمیشہ او بروشتہ بقبر فروری برد تا آنکہ کوہ مرتب گشت بعدہ
 درویش منحنی گفت کہ من بقبر فرورفتہ بہ نیم کہ خوب عریض و طویل کندہ شدہ است
 یا تنگست این بگفت و پائین رفتہ دراز کشید ہمینکہ خوابیدہ بود گویا مردہ صد سالہ
 کہ بیج حس و حرکت نہاشت لہی این واقعہ عجیبہ را مشاہدہ کردہ ہمراہ حوال آمدہ
 بہ تکیہ دار بیان کرد و چند فقیر مجتمع شدہ بروی نماز خواندند و خاکپوشش ساختند
 ہم سید مکرالذکر نقل فرمودند کہ من نے پری تمثال دختر سنی داشت و میگفت کہ اگر
 پسری در حسن و جمال عدیل دختر من بہم خواہد رسید با وی کہ خدا خواہم ساخت و تا
 در ہمیں پنجس بود تا آنکہ شخصی این خبر شنیدہ پیشش آمد و گفت کہ دخترت را ہمیں ^{نشان}
 کہ چہ خوبی دار و منحل اورا خانہ برودہ دخترہ را بوی نمود طرف ثانی گفت کہ بر ہمیں ^{دخترہ}

نازان هستی بیامین پس خور را بتو نمایم چون بخانه بروم پس خور را بمغل نشانم و مغل عاشق بود
 او شده گفت که دختر مرا بکنیز می طلبت قبول کن ^{المختصر بعد چندی با هم طوسی شان بوقوع آمد}
 و میان زن و شوهر محبتی دست و او که خراج از احتیاجات خود بر او تقصیر است مدتی ^{کوتاه} هم برین طریق
 بگذشت روزی آن زن در غرقه نشسته بود شخصی ^{شاهانه کرد} او را دیده عاشق شد و بوساطت ^{دانه} آن
 او را بگردد و فاجانه اش طلبیده کام دل از او حاصل کرد و آن بیچاره هر چند تعلم و داد و توان
 بر داشت بجائی نرسید آخر عاشق مذکور ازین بیم که مباد این راز شایع شود آنگاه
 بر محقه سوار کرده راه بنگاله پیش گرفت و چند سال در آنجا بگریزید و زن ^{ظاهر} نیز بپاره
 چند بچه بیرون داد و حال او و کلّه از احوال شوهرش مرقوم میگردد که از غایب شدن ^{مستطوره}
 کوچ کارشس بدیوانگی کشید و هر که پیش او می آمد از او می پرسید که از حال زن من خبر دارد
 و بزاری این حرف میگفت که دل سامعان بدرومی آمد آخر روزی یک درویش بومی گفت
 که در فلان دوکان بنگ فروش منحنشی برای بنگ خوردن می آید کار برار می تو غیر از
 هیچکس نمی تواند کرد برو پیش او ^{پس} او را بجا کن و بگذار که خود را از نیگار بدزد و ^{المختصر آنم}
 دیوانه نزنم شانه که آن درویش نشان داده بود رفته بناله زیر در گریست
 و گفت که زن مرا بمن برسان منحنش بهر دست چا پول زده و غمزه آغاز کرده ^{چون} گفت
 که اگر جایی پسر یا دختر می متولد شده باشد بمن نشان بده تا رفته رقص و سرود بکنم ^{چیزی} و یوانه
 که تو هر چند مرا سپرانی و از سر و اکنی من دست از دهننت بریندارم آخر چون نرم شانه
 بسیار بنگ شد و دید که از دست ^{چاکلی} اینکس غمزه و مناصی ندارم گفت که فردا در میان
 فلان کوچه بمسقف بیا و هر چه پیش آید آنرا مشاهده کن چون دیوانه در وعده گاه رسید
 در جایی کوچی مذکور چه می بیند که زلفش استاده است دست زن را گرفته خانه آمد

و از شادی و پیرین نمی گنجید اما احوال زن چنان شد که اصلا حرفی نمی زد و گویا زبان
 در دهان ندارد و آخر شوهر بی پای او افتاده گفت که از برای خدا بگو که چرا خاموش گشته
 زن گفت که من در طرفه و رطبه تحیر افتاده ام یعنی همین وقت در بنگاله باشم که مرا بزور و
 تعدی برده بود و بر یک بستر خوابیده بودم که ناگهان چشم من داشت چه می بینم که خفته
 پیدا شد و دست من گرفته در پر و از آمد و بطرفه العینی بزیر آن کوجه مسقف آمده
 دست من و گذاشت و ناپیدا شد. نقل حاجی جی نام شخصی نقل میکرد که در ضلعی
 از اضلاع لاهور در عهد صوبه واری نواب خواجه عبداللہ خان برادر علاقی نواب خان بہا
 پسر نواب عبدالصمد خان ولی جنگ خواجه محمود خان که و اما در نواب عبدالصمد خان بودند
 بقلمه استقامت داشتند و فوج طیلی با ایشان بود که سکہ چون نام سکہی خبر بودن ایشان
 در آن قلعہ یافته بالشکر چون مور و بلخ آمده محاصره کرد و از قلعہ غلہ و دیگر اسباب جز
 بر فغان مدوح خلع صہ تنگ شد و مردم در لاهور برای ایشان پرمشکر و مشوش بودیم
 در شهر مزبور در ویش کالی بود موسوم بمجد علی شاه و ایشانرا پسری ^{بسیار} بوده سالہ من بیشتر
 بخدمت در ویش حاضر میشدم و معتقدہ راسخ نسبت بجناب ایشان دہشتم چند با
 کہ برای خان صاحب موصوف استراوی و ^{افتاد} استعانتی نمودم جواب شافی نمی یافتم
 روزی مرشد زاده سابق الذکر را تنہا یافته عرض کردم کہ خواجه محمود خان از
 معتقدان خانوادہ شما اند و درینو لا بقید کافری گرفتارند برای ایشان دعا کنید
 کہ ازین تہلکہ نجات یابند انجرف را از من شنیده دم بتواند و بالای بام رفته بعد
 لمو آمدہ گفت کہ در لشکر سکہ چون آتش افتاده است و ہمہ کس سیرکن سیرکن گیرند
 میروند من ازین سخن متعجب شدہ ساکت گردیدم مرشد زاده سپس مشغول بازی

و من خانه آدم بعد از سه چهار روز از روی وقایع بد ریافت رسید که شکر چون شبی
 که با منا وید لشکر خود قرار داده بود که صبحی از چهار طرف یورش نمود و قلعه را می کشایم
 زبان شب از غیب و رقیبون او آتش گرفت و با هم حقیق لاش و محاربه نموده بسیاری
 از لشکریان کشته شدند و خود بخود بگمان اینکه کسی بشنود زود است در مالیدن و تمام
 احوال و افعال و امتعه چریک همچنان که بود جایجا ماند علی الصبح اهل قلعه از خیال
 و خوف یافته بیرون آمدند و تمام اسباب و دوای فوج را بتصرف خود در آورند و از آن

با ربانی یافتند - منقول از در مجلس است که شیخ ابوسعید ابوالخیر مریدان
 بسیار داشت و همه از مطبخ شیخ آخری خور بودند و چاشت و شام میکردند و دیگر مسائلی
 و شب نوایان را هم وظیفه با معین و غله فروشی بود که همه برگرداشت اجناس خویش
 و در دسترس کار شیخ تعلق بدو داشت هزارها روپیه او بدمه شیخ میشد و از مخزن
 غیب صورت ادای آن جلوه پیر میگشت چنانچه یکبار غله فروشان زور آورده
 بعضی رسانید که هزار دینار زیر سرخ من بدمه جناب شده است و بعضی
 که داشتیم همه بکار خویش ملازمان بصرف آمدن کار روانی سه چهار روز دیگر البته
 میکنم زیاده ازین مقدور ندارم شیخ فرمود که مطمئن خاطر باشی الله تعالی وکیل
 ماست من بعد اشاره بجانب مریدی کرده گفت که ترا پیش شاه مین باید رفت
 مریدی آنکه تفحص احوال کند که سبب فرستادن چیست یا کنشی بکار برد ابتدا بسا
 برفاست و راهی شد ظاهر همین از آنجا چهار فرسخ راه داشته خواهد بود بوقت
 نیشب بروی شهر مذکور رسیده در راه بسته یافت تا چار و در آخری بستر افکنده
 دراز کشید با نوقت شاه مین در رویا دید که شیخ ابوسعید آمده میفرماید که سبکی

اینک است که
 در خواب
 دیده شد

از مریدانم برو شهر تو دار دست احوال گیری او ضرور است بجزر و دیدن این خواب شاهین
مضطرب الحال از خواب بسته پره داری را فرمود که زود برو دهر کر ابرون و شهر
یابی پیش من بیار پاسبان ^{پاسبان} فته مرید شیخ را نزد شاه آورد و شاه التفات بحال او
نموده گفت که چطور اتفاق آمدن تو شده است گفت که شیخ ما امر فرموده است که ^{رو آوردن}
نزد شاه من برو و باعث فرستادن بیان نه نموده شاه او را با عزاز و اکرام نشاند و حاضر
برای وی طلبیده گفت که اینوقت چیزی خورده است راحت بکن صبحی ترا مخصر میکنم ^{مخصر} مخصوص که
چون شب بد زوی کشید شاه من خریطه پر از هزار دینار ز سرخ داوه گفت که این ^{خواب}
پیشکش شیخ بکن و صد دینار بوی عنایت نموده رخصت کرد مرید مزبور چون ^{مرا} مراد ^{مرا} حضرت ^{مرا} نمود
راه غلط کرده بجانب دیگر رفت چون بیکد و فرستی شهر رسید کامی دید ^{مطبوع} ^{بیتار خوب}
بدیقه زنگه پرمی تمثال به ثیاب و یراق آراسته بجزر و مشاهده او عنان اختیار
از دست داوه نظر بران ^{پوشاک} ایله و وقت ^{زیر} یکه پرسید که تو کیستی و چرا استاده گفت
که یکی از بنده های خدایم و بدینت مفتون تو گشته ام کولی گفت که صد دینار بهما
بوسه و مساس هزار دینار از زینش مباشرت من معین است اگر غریبی داری ^{کولی} بیا
جوان پیش او رفته اول صد دینار از مال خودش باحواله نموده حطهای بالایی گرفت
و ناز و شفق را چون ^{بناخته} بیاتین جمالش گردید سپس هزار دینار دیگر که مال شیخ بوده است
نیز بوی داوه گفت که این اجرت شب باش است ^{کولی} شاد شادان ^{کولی} صخره و نایب
از و دست آورده حجره برای او ^{خبر} بسیار است و جمله دوران نصب کرده بدسترو ^{بناخته}
نرم و نازکش به پیر است و چون شب شد هر دو طالب ^{چهره کبک} مطلوب در بوکن مذکور ^{چهره کبک}
کافوری نهاده از اندرون در را بنزنجیر کرد و ندون ^{چهره کبک} غله اختیار برکت مفروض ^{چهره کبک}

سطر کلفشان و آنگیزند و هم آغوش یکدیگر شدند چون جوان خواست که بند بسته را سستی داده
 پزیرین کند که بیک ناگاه از یک طرف دیوار بلند و بی تراسی که کرده شوق شد و صورت شیخ
 نمایان گشته باز سوزید کور بحالت اصلی گردید از معاينه این حرکت یله زن سبناک
 شده از جوان پرسید که این چه طلسمی بود که بر او ظاهر شد جوان حرف را از سر باز کرده
 گفت که و همی بود که متشکل باین شکل گردیده بود و دیگر هیچ این بگفت و دوباره
 قصد در پیا شدن کرد که باز همون صورت در پیش آمد باین در مرتبه دوم بر خایف شده
 گفت که من سخت متحیر و مشوشم و نمیدانم که این چه می شود جوان باز به تسلی او پرداخته
 جواب داد که ظاهر درین حجره اثر سایه باشد تقصیر مکان شستنه تقصیر من و تو هر تقدیر
 من ترا مبلغ خطیری داده ام ترا تن بصحت من باید دادشند ف ناچار بطبع زردم بویا
 جوان بار سوم چون اراده کرد که کردش برود که دفعه واحده دیوار بلند و بی ترا
 هم شگافه شیخ پیش آمد و نگدی بچوان زد که از پلنگ فرود افتاد یله از پلنگ جسته
 در را و نمود دست و پاچه شده بگریخت و گفت که تو یک هزار و یکصد و نیا خود را
 واپس بگیر و از خانه من بیرون شو که از باعث تو این تهلکه دیدم القصد جوان
 خریطه های دنیا را بدست آورده نزد شیخ آمد و شرم رو گشته سر بگریبان استاده
 در حالیکه شیخ در جمع مریدان نشسته بود فرمود که آنچه حق مریدی و حقیقه را نسخ بود
 تو بجا آوردی که بیک اشاره من منی تکرار و اجمال روانه بجانب من شدی
 و آنچه حق پیری بود من ادا کردم که سه مرتبه ترا از زندان عصیان رهائی دادم
 مرید بجز و اصغای این کلمات بر پای شیخ افتاده اشک ندید از دیده راهی کرد
 و گفت که از دست دل من اختیار شده بودم و مصدر این خطا گردیده و اکنون هم
 چاک بر آردم

جلوس بر دست ندارم خدا را چاره من کنی شیخ فرمود که نظیر امید بجانب مقلب اقلوب دار
 و اصل بار پیشه خود کن که ابصیر مفتاح الفرج ^{عنان} حالاً بقصه طرف ثانی گوشش باید انداخت که
 چون یقین خاطر آن زنکه شد که اینهمه تصرف ^{کشایش} پیرانشخص بود اعتقاد می بدیش جا گرفت و
 با احوال و ائقالی که داشت روانه بجانب شیخ گردید و برورد دولت سراسی ^{در بان} رسیده بحاجت
 گفت که خبر برسان که از فلان ^{بال} ده زنکه با هم انداخته خود معتقد کرامت ^{در بان} مان شده
 حاضر گردیده است و باره او چه ارشاد می شود و حاجت رفته عرض کرد شیخ فرمود که او را
 پیش من بیا و چون زنکه رفت زمین بوس کرده آنچه دیده بود بعضی ^{در بان} سانسید گفت که
 حالا می خواهم که ازین افعال شنیعه تائب شوم و این مال را براه خدا صرف نمایم شیخ
 او را توبه داده با همان مرید خود مشکوچ ساخت و نصفی از مال او براه خدا بسا کین
 داد و نصف مال بخودش حواله نمود و او را هم مرید خود کرد و نقل ^{در بان} خواجه عزیز خان عمومی
 کاتب الحروف چندی در پرگنه کجوا حاکم بودند در آنجا از اکثر اشخاص ^{در بان} شنیدند
 که در زمانی از از منته ^{زمانه با گذشته} ماضیه سپاهی بود و او را مادری مادر او را با دختر ^{در بان} سینه گتخی با ساسا
 در میان زن و شوهر عشقی زاید الوصف بهم رسید آخر سپاهی مذکور را با کفار جنگ دست
 و شهید شد و روزنش ^{در بان} مرگم ماتماری و سوگواری مودعی ساخته آخر بصبر گرا شدند
 بعد از چهل روز شهید مذکور از بس عشقی که بازنش داشت شب ^{در بان} جسم صلی خود مجسم شده
 پیش زن آمده گفت که عشق تو مرا گریبان دل کشیده آورد زن خایف گشته میخواست
 که نعره بزند از بی حرکت مانع او شده گفت که اصلاً هر اس و انجانا طر راه ^{در بان} ده که من بهمان
 شوهر تو ام و چون بدرجه شهادت رسیده ام شهید اراحق تعالی این قدرت داده است
 که هرگاه بخوابم مجسم شوم ^{در بان} المومنین که چون زن هم با وی محبت ^{در بان} بیقرار داشت سکوت و رفت

و شوهر بودی صحبت شده گفت که این راز را با هیچکس نخواهی گفت و الا من آمدن موقوف
خواهم نمود همچنین تا دستت آمد و شد میگرد تا آنکه زن حامله شد و بعد از دو سه ماه بر خوشدا
او ظاهر گشت حوصه بروی تنگ کرد و گفت که اینچه پسته ناموسی کردی راست بگو که از کدام
کس این بار برگزیدی و ختره هر چند گفت که در صد و تحقیق این امر مشکوک در اظهار آن
قباحتی هست و هرگز زنا نکرده ام خوشدامن متعجب تر شد و در استفسار آن اصل را از
گذرانید آخر ستار عاجز شده گفت که شوهر من به شب پیش من می آید و از دوازده
گردیده ام و اگر با درمیدارید امشب از در و دروازه حجه خود معاینه کنید المختصر
هرگاه که شوهر من بجه و درآمد و بازین خود همیشه در از شکاف در پسر او دیده بی اختیار
فریاد بر کشید که امی پسر برای خدا در بکشا که من آمده ترا در کنار بکشم بجه و شنیدن این صدا
بزن گفت که ستر من آخر فاش کردی حالا من گاهی نخواهم آمد این گفت و از نظر
غایب شدن دروازه را کشاده گفت که آخر کار با نیچار سائیدی که شوهر من از
دست رفت ما در بسیار تاسف گشت و بالاخر آن حمل هم سا قلم شد -

نقل فرمودند جناب والد ماجد که چون مرتبه اول نواب سعاد و تعلیم آن بهادر از کهنه
برای ملاقات گورنر هشتمین صاحب بطرف کلکته نهضت فرموده بعظیم آباد رسیدند
در آنجا اعزّه شهر نوبت بنوبت تدارک ایشان دیدند و چند روز اتفاقاً مقام کردن
افتاد و بلده مذکوره در ویش صاحبکمالی بود مسمی بیزا گبیشا روزی بزیارت
ایشان رفتم چون مدار الهام سرکار مدوح من بودم میرزا از من بپوشخصی را با من
ملاقات داده سفارشش او کردند که سر رشته نکر می ایشان در سرکار نواب صاحب
خود درست کنید من برای او چند بار بحضور بی نور عرض کردم مقبول نیفتاد و در

که شما بدو پیش معلوم آنچه میفرمودید گفت که نواب صاحب جواب صاف دادند بلکه بهانه پیش
 آرید بر طبق فحواشی این عبارت که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز از آن باز چون
 باز دیگر سجدت در پیش سابق الذکر رفته بعد از سلام علیک خوش پسها ابتدا ایسا کن
 مخاطب بن شده فرمودند که خان صاحب بشنوید چه خوب شعریست ^{موافق مضمون} راستی فتنه انگیز است
 سر و قاشش ^{هستی} با جز دروغ مصلحت آمیز نیست ^{این بیت خوانده} تبسمی فرمودند
 من عرض کردم که جناب خود واقف سر ایر نهانی اندورین امر قصور من نیست گفتند خیر
 نقل محب علی شاه نام در پیش کاملی و عارف صاحب نسبتی در بنارس بودند و برادر
 بزرگ راقم الحروف خواجه وزیر خان صاحب قبله نظر توچی داشتند و ایشان هم بلافاصله
 هر روز سجدت شان حاضر میشدند و استفاده حقایق و معارف می نمودند و یکی از
 یاران برادر صاحب مدوح غلام قادر خان ^{که از} نیزه تفضل حسین خان بهادر هم معتقد راسخ
 نسبت بدو پیش مزبور داشتند و اکثر اوقات با نشینه و مدایح شان در خللا و ملاطبت اللسان
 میگردیدند روزی میر سیده علی نام نوجوانی پسر میر سید محمد داروغه دار المصنوع محراب
 بنارس هم نشسته بودند که جناب برادر صاحب و قبله و غلام قادر خان اوصاف محب
 محب علی شاه کردن شروع نمودند و میر نامبرده تکذیب قول ایشان کرده قبایح و شایسته
 شان بیان نمودن گرفت ایشان گفتند که امی بی ادب در حق صاحب دلان خدا رسیدگان
 چه و لگوئها میکنی او شان را نایب مان هر چه تو میگوئی او شان می شنوند میر سیده علی
 گفت که استغفر الله او را هرگز اطلاع اینچه نمانست این بود صاحبان گفتند که اگر ترا
 شکلی در آگاه دلی شان هست هم با ایما چون ایما می ازین تذکره بار و بروسی ما بزبان
 عقیده ما در حق شان صادق است و الا قول تو بصدق مقرون موجز که هر کس سجدت

بجای

آرند

در ویش مدوح حاضر شدند از بسکه اکثر اوقات مجذوبانه حرف میزد و فتنه واحدۀ شان جلالی
برایشان طاری شد و خود بخود منگیدن سر کردند که بعضی بے پیران در بارۀ خاک نشینان
حرفهای ناشایسته میگویند و مفرد ^{بویژات} خدمت ^{شروع} دارالضربند زود است که نکسال این بدگیشان
گهت سال شود یعنی درم سرای اینها قلب سرگرد و ازین قبیل تاویری هر چه بدل میکند
هر زبان می آوردند از استماع این کلمات لرزه بیم بر اندام میرسند علی افتاد و این هر دو
صاحبان باو چشمک زده گفتند که دیدی احوال ایشان بعد که از اینجا بر خاسته خانه آمدند

روزی سوم از خدمت دارالضرب پدر میرزا کور معزول گشت - نقل در بلده کهنویکی
از دوستان من میرزا حسین نقل کردند که پیر من حضرت زاهد علی شاه در فرخ آباد قسطن
داشتند و نواب احمد خان حاکم آنجا خدمت ایشان گاه گاهی می آمد روزی حاکم منور در خدمت
ایشان نموده در حوالی نوساخت آورد بعد از اکل طعام با هم مکالمه میکردند که حضرت صاحب
بجلیت تمام دست نواب احمد خان گرفته فرمودند که برخیز بر خیز و همه حضار مجلس را تا کید
بیرون رفتن کردند همینکه ایوان خالی شد و فتنه واحدۀ عمارت متزلزل شده افتاد و از
مشاهده این کرامت نواب مدوح خیلی اعتقاد و راسخ خدمت ایشان بهم رسانید و گفت که
جان بخشی ما فرمودید من بعد همیشه فیض صحبت ایشان در می یافت و خدمتهای نمایان میکرد
و چند سال هم برین منطبق گذشت روزی با احمد خان ارشاد کردند که حالاششاه از عمر نواب ^{نقبت}
فکر عاقبت خود کن از شنیدن این خبر رنگش زرد شد بخشی نواب موصوف که حاضر بود عرض
کرد که حضرت را چه مناسب بود که چنین حرف جانکاه رو بروی نواب صاحب بفرمایند
بانگ بروی زده و زجر کرده گفتند که دم بتوباش ای سفید من چه بد کردیم که از مرش
آگاه ساختیم تا از ظلم و بیداد و منهیات تائب شده در امور خیر ^{الله} مصروف گردیم که باز عاقبت او

موجود که احمد خان را چون بفرموده شان یقین کامل بود اعمال نیک کردن شروع نمود تا آنکه
 بعد از شهر موعوده انتقال کرد و نقل میرا بر اہم نام طبیب حاذقی در بنارس با فقیر ہم ملاقات
 داشت آزادی و مختیری از عادات او بوده است چنانچہ کارکش ہمین بود کہ ہر روز در محل
 و اسواق و سواحل دریا گذری میکرد و بہر کس کہ مریض می یافت نبض را دویدہ و باحوالش
 و دوا و غذا از پیش خود میکرد تا آنکہ چاقش میکرد و اہالی آتشہ اورا قطب بنارس میگفتند
 از عجایب جلاش نقل میکنند کہ شبی در رویا دید کہ جناب مرتضوی شیرینی تقسیم میفرمایند بہت
 ہم قدر سے ازان وادند با ما دو کہ بیدار شد آن شیرینی بہت او موجود بود۔

منقول است کہ لال حسین نام درویش کالی از درویشان شہر لاہور روزی بحالت مستی
 در بازار ہا میرفتند و ہر کہ از زن مرد پیش ایشان می آمد بوسہ از رخسار و جنبش میروند
 و مردان ایشان کہ بدنبال ایشان میرفتند اینہا ہم ہوافتت درویش بوسہ ہا از روی
 مردمان گرفتن شروع کردند و فقیر واحدہ لال حسین چہ می بیند کہ آہنگری آہن را در کونہ
 دادہ و سرخ نمودہ بر آوردہ است پیش فقیر بران آہن ہم بوسہ دادہ و بریدان مخاطب
 شدہ گفتند کہ اگر تقلید من میکنند باہن نیز بوسہ بزنید ہمہ گفتند کہ چہ طاقت داریم کہ بوسہ
 از آہن بگیریم فرمود کہ اگر این مقدر نماید آن حرکت ہم نمودن بجا بود نقل کردند
 حافظ محمد علی خان زبانی ہمد خود کہ عالمگیر او رنگ زیبہ برامیری عتاب کردہ خانہ اش را
 ضبط نمود و بارکان دولت حکم در داد کہ ہمگیس سفارش او کند و الا مورد غضب سلطانی
 خواہ شد آن بیچارہ تا کہ چیز سے داشت بہر بایحتاج خود می آورد آخر رفتہ رفتہ کارش
 بہ سنی توانی کشید روزی سر و پارہ ہنہ بجنور استاد خود آردہ عرض نمود کہ حال کارو
 ہستخوانم رسیدہ است در حق من دعائی بکنید استاد گفت کہ زبان من آہنچان

بجای آنکه

نمازی نیست که دعایم گل تاشیری بر سر نهد مگر بکے از شاگردانم هست که بلباس دنیا داری
 در دیش مستجاب الدعواتیست عثمانخان نام هر گاه می آید سفارشش تو با وی میکنم مگر
 که بمشاریه گفت که فلانی دوست من است و مقرب شاه گردیده است و در حق او دعای
 بکنید که غضب شاه مبدل بلطف گردد و شخص معلوم امیر ^{منسوب} پایش خوانده چیرے در گوش او
 گفت یعنی از فعل شیعے که داشت توبه داده گفت که امشب نمیشب ما خواهم کرویم نیکه
 دعا خواسته بود شاه از خواب بجنبته بدل خود گفت که حالا آن امیر خواهد مرد که بچکس
 یارای شفا عتس نزار و برومی مهربان بایده شد و نصف شب بمقرار ماند چون صبح دید
 امیر اطلبیده مخرج ساخت و اموالش مسترد نمود۔

بسم الله الرحمن الرحيم کاتب مذنب فقیر حقیر امیر کثیر التقصیر رنگ اخبار احوال نیک
 فال خجسته آغاز خیر مال خود از بد حسن شعور که عبارت از ده سالگیست الی یومنا هذا که
 گام پنج میال طریق سال پنجاه و پنجم است میریزد و طیاره تمبین مقال حسب نسب طرفین خود
 یعنی اجداد آبائی و امهاتی که هم سالکان مسلک طریقت و هم دساده پیرایان امارت و
 و وزارت بوده اند مع توضیح احوال رجوع خاطر خود هم از زمان طفولیت بسا دین کسب
 شریف شناخت مید که بزرگان این آئین بکاره هم بدان راه رفته بے بس منزل مقصود
 برده اند بود اسی کل شیئی بر جج الی اصله می انگیزد که جدا لا جداد پرسی را و جانی ضمیمه اجیم
 صعب گذار شریعت و طریقت و شیر شریزه نیستان حقیقت و معرفت آهومی مشکین و
 چین و تاتار ناموت و ملکوت شاهانه بلند پرواز اوج جبروت و لاهوت جناب تقدس شایب
 حضرت خواجہ عبید اشتر احرارند که موجد و مخترع اجتماع ضدین دولت و غنا و فقر و فنا اند
 چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی در شان آنجناب میگوید چو فقر اندر قبای شایب

بجای آنکه

بتدبیر عبید اللّٰهی آمد ^۴ بفقرا آنرا که لطفش آشنا کرد ^۵ سیر کز خرقة بودش قبا کرد ^۶
 هزارش مزرعه و زریز کشت است ^۷ که ز او رفتن راه بهشت است ^۸ ^۹ باین تقریب نقلی
 از زبان مبارک و الید ماجد بیادم آمد که درویشی از شهری ^{۱۰} استماع اوصاف کمالات فقر
 آنجناب مستطاب مشتاق ملاقات گردیده و برخی سوار شده راه ^{۱۱} خطیری طی نموده بدو
 و از ده منزلی ^{۱۲} سمندوده بید که مسکن و مقرا آنجناب بود رسید چه می بیند که مزارع
 بی شمار هر طرف در اراضی طویل و عریض ^{۱۳} گاو یاری و جفت رانی ^{۱۴} یا میکنند درویش ^{۱۵} معصوم
 از دهاقین پرسید که این زراعتها از این کیست گفتند از این ^{۱۶} خواجه عبید اللّٰه احرار و رو
 دم عتوشده پیشتر روانه شد چون آتش در سرمای آسوده ^{۱۷} صبحی بازی پی سپر جاوه مقصود
 گشت باز همان آتش در کاسه دید یعنی بزرگزان ^{۱۸} بهر جانب نمیش میرانند فقیر مزبور متفحص شد
 که صاحب این شد کار کیست جواب دادند که خواجه احرار ^{۱۹} الموحز که در هر منزل و هر مقام
 همین حرف شنیده میرفت تا آنکه در معتقد ^{۲۰} اش از طرف فقر آنجناب ^{۲۱} بر فتنهای عظیم
 بر فتنهای افزود و بادل خود میگفت که من ^{۲۲} عبت مشقت سفر بر خود روا داشتم ^{۲۳} تشکر
 خود هیچ آثار فقر ندارم و امیر عظیم الشان ^{۲۴} است که اینقدر مواد و نیومی مهیا دارد
 آخر در آشنای راه با سر کرده از سر کردگان ^{۲۵} مزارعان در خورده استفسار نمود که
 آخر بگو که خواجه احرار ^{۲۶} چقدر زراعت دارد طرف ثانی گفت که از ملازمان آنجناب
 که بانیکار و خدمت مامورانند هزار دار و غنچه اند و من ^{۲۷} کتر از همه ام که یک ^{۲۸} هزار جفت گاو
 زیر حکمست چون درویش این حرف گوش کرد و کله بی خورده از خر فرو آمد و بهانجا
^{۲۹} سر داده گفت که اینهم از این خواجه احرار ^{۳۰} متکار باشد که با وصف چنین دنیا دار
^{۳۱} و تو گریها خورا ^{۳۲} اشتها ^{۳۳} بفقرا داده است ^{۳۴} و از آنجا پایوه ^{۳۵} پاراهی شده بدو ^{۳۶} برآید

چشمی بنید که خواهد حرارت رفیع و کارخانه جات امیرانه دارد که نایب از حد و حس است
در پایگاه با اسپان ترکی و عراقی و عربی با نعلهای زر و سیم موجودند و ماده گاوین
و گاو میشان شیرده و گوسفندان رنگارنگ با بجا بسته شده و پروه داران ^{در بان مترادف} حاجان
و یسا دلان با عصای طلا و نقره پر در دولت سرا است و اندو بر تق و تق و تهاک
سرگرم اند و در پیش مسطور از معاینه این حال دنگ شده بجا جهان گفت که خیر من ^{بندوبست} نخواه
احرار برسانید که در پیش مشتاق ملاقات شما گردیده از راه دور و درازی آمده است
چون در بانان خبر رسانیدند آنچه حکم با حضار با و دادند و با وی معانقه کرده ^ل احوا
پر سپها با بحال اخلاق نمودند در پیش بیان مشتاقی خود نموده و دید که قبایم زرقی
که هزار روپیه فی ذریع ارزش داشت خود بدولت پوشیده بر چار بالمش جاه و جلال
جلوس فرموده اند و قایلین باسی ولایتی ابریشمین زرین کار و نمدهای الای منگین ^{بها}
گسترده و چند صد کس از ملازمان مصاحبان بالبد نفیسه و کمر بندهای هفت چشمه کاشانی
بکمر بسته بحضور پر نور نشسته اند پوش از سر در پیش پرید که یارب این چگونه در پیشی
بجده مایده حاضر شد و بکا و لان آمده نطسی از اویم بانی پهن کرده و دستار خوانی
نوزانی تر از چادر جتاپ بران کشیده اوان نخت چوب و شیرین و اقسام ادان ^{خون}
و اطعمه لذیذ نمکین و اباهای نفیسه و از کلهای کام کام جان بخش و قصبه های
نان کچی روکش اقراص ماه و خورشیدهای حو لنگ آب پرورده با رانور و در ^{مجلس}
بیدمشک و گامی برچیدند آنچه اشاره بدرویش کردند که بسم الله و شسته
با جماعه حاضرین حاضر که آمده است تناول نمایند طرف ثانی گفت که جناب هم شراکت
فرمایند ارشاد شد که من بعد از دو ساعت تنهارفته مقسمم خود منخویم در پیش ^{موجود}

نیال کرد که خواجده احرار ازین اطعمه هم چیزی لذیذتری میخورده باشد گفت که من هم معیت شما حاضر
میخورم هر چند خواجده احرار اصرار بکار برودند که با همه کس شما هم چیزی بخورید قطعاً قبول نکرد و آخر آنجا
بوقت معهود خودشان با درویشین کجوه رفته چیزی دادند فرمودند و قبای زربفت را از بدن کنده
از تبه آن خرقة فرسوده پلاسی برآمد درویش از مشاهده این حالت حجب مانده بود که در نظر
اینحال بکاؤل و دگاسه او غره که بی نمک و دو قاشوق آورده در پیش نهاد آنجناب یک
کاسه و یک چمچه پیش درویش گذاشته فرمودند که بخورید درویش عنان اصطبار را از دست
داده پرسید که این چه رنگ کار است که بر من ظاهر گردید فرمودند که در باطن نفس شکنجی خود
بلباس درشت میکنم و بظاهر برای پنهان غلط کردن قبای زربفت میپوشم و نعمات الهی
بهمه میخورانم و خود این طعام همزه میخورم درویش آن آتش بسنه نمک را بصدرا گراه خورده
دوست شسته بر سبیل تذکره گفت که فردا اراده بیت الله دارم آنجناب فرمودند که من
هم سفر شما میوم درویش گفت که شما اینهمه دنگت دوال و مال و منال خود را گذاشته چگونه
میروید با من مزاج میکنید آنجناب فرمود که برت کعبه من راه دروغ نمی پیام و دوستگی
و تعلق خاطر هیچ چیز ندارم زیرا که منج دولت را بگل زده ام نه بدل چون شب بدزدی کشید
پیش از طباشیر صبح آنجناب سر از خواب برداشته درویش را بیدار کردند که نماز خوانده
اول وقت را بتی بطرف کعبه باید شد درویش بر خاسته نمازی معیت ایشان گذارده
فارغ شد من بعد بر اوقت آمد مگر سیاده پاروانه شدند چون پاره از راه قطع کردند و درویش
گفت که من کاسه چوبین خود که باعث آرامم بود در طاقچه او تاقی شما فراموش کرده آوردم
اندک که شما متوقف شوید تا من آنرا بیارم بگردشیدن این حرف آنجناب فرمودند که معلوم
حقیقت حال فقر شما را بنقد دولت و اسباب خود را گذاشته همی شما را آدم و یک چیز

اینست
در میان سنه
در میان سنه

از آنها با خود نگرفتند و شما برای یک سینه چوبین پشت بکعبه میدیدید هر آنگاه چینی و بیشتر نیست
 حقیقت در ویشی جدید بزرگوار را رقم ندرت و دیگر خرق عادات و کرامات آنجناب شهر از
 که با بیضاح آن پروانم حالانندی از احوال بزرگان دیگر خود که صدر آراسی امارت و وزارت
 بودند مرتسم میازم که ایشان ^{الطهار} خواجه عبدالرحیم خان المشتهر بعد الصدوقان و ایشان
 خواجه نصیر الدین خان احراری النسب که اولین جد مادری و دومی جد پدری والد بزرگوار
 خواجه بادشاه خان ابن خواجه محمود خان بودند و با هم برادری نسبتی داشتند از ولادت
 توران در عهد سلطنت عالمگیر اورنگ زیب هندوستان جنت نشان با جاه و چشم
 و خیل و خدم آمد و ملازم بادشاه ممدوح شدند و در وقت مغزالدین جهاندار شاه پسر
 سکهان کرد و کوبند سنگه رابع اقوامش بعد از محاربات دستگیر ساخته بحضور فرشتا
 و صوبه لاهور و ملتان و کشمیر بنام ایشان مسلم شد و بنواب دلیر جنگ و نواب نصیر الدین خان
 ملقب شدند و پسر نواب عبدالصمد خان دلیر جنگ که بنواب خان بهادر عقب بودند نصفت
 و عدالت شان مشهور آفاقست و جد مادری این پنج میرزا نواب محمد امین خان که نیز تیره
 نواب نصیر الدین خان مصدرالذکرند هر زمان سلطنت اورنگ زیب عالمگیر تشریف آورده
 و بادشاه با عز از و اکرام ایشان پرداخته بخدمت صدرالصدوری فائز ساخت پس بعد
 در وقت محه شاه جنگ حسین علیخان عبداللہ خان ساوات بارهه را که با پادشاه نمک
 حرامی کرده بودند زود و نسبت اموالش نموده بر تبه وزارت رسیدند و بعد از فوت شایان
 نواب اعتماد الدوله بهادر قمر الدین خان که پسر شان بودند تا سی سال وزیر اعظم محمد شاه
 بودند اینست احوال حسب النسب را هم مجرم غرض ازین مقال آنکه از بسکه جد امجد پدری
 این فقیر حقیر عارف کامل و صاحب دل بودند و قول آنجناب در باره نوریات خود اینست که

تمثیل اولاد من بچہ نصیحت کہ دران روغن فنیله موجود است همین اشتهای که می باید و پس
 و ماده اینها مستعد است بمقتضای کلام صداقت التزام آنجناب هم از عالم طفولیت کمال
 میدان خاطر این سراپا نقص طلب راه حق بوده است چنانچه در اکبر آباد که هفت ساله بودم
 شاه یوسف علی نام درویش دکنی در آن شهر وارد شده بودند و جدّه مادری را تم آتم
 معتقدّه راسخی بخدمت شان داشتند چون اکثر اوقات بحضور شان میفرتم همین سوال
 میکردم که سر راه حق نشان بدیدایشان بخواندن اسم اقدس یا عزیز مرا امر فرموده
 گفتند که بالفعل این را ورود خود سازید و چون طلب این راه دارید از جایکه مقصد
 شما هست چیزی بشما خواهد رسید و نیز بجهت دوازدهم که مشتمل بر صنعتهاست در نقل
 نوزدهم ذکر کرده ام که بخدمت شاه زاهد علی فرخ آبادی در سیزده سالگی حاضر شده
 از ایشان سراغ راه الهی بستم و جناب ایشان نیز فرمودند که شمارا بوقت مقتضی در
 جامی نعمت خواهد رسید دیگر معلوم باو که چون نواب سعادت علیخان بهادر بعد
 کشتن مختار الدوله نایب وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر پیشرو الفقار الدوله
 بهادر نجف خان باکبر آباد آمدند و نواب موصوف اعزاز و اکرام شان نموده برگزیده بیانا
 و بهادر و غیره با ایشان دادند و چند سال بر تق و وفق آشک پر و اعتد و بالاخره
 امانی آنجا جمع کثیری نموده و لشکر کرده با ایشان مقابله و محاربه در پیش کردند
 و ایشان هم بقدر وسیع در دفع آنها کوشیدند و استمداد از نواب ذوالفقار الدوله
 بهادر نمودند و طرف ثانی تعاقب نمود با ضرورت نواب مقابله آن افواج چون مورد
 بلخ نیارده و خود داری نموده در اکبر آباد داخل شدند و دران ایام نواب موصوف
 از سکنی ما بان شهر یافته معرفت تفصل حسین خان امانیق علامه پیام طوسی نمود

با خواهر بزرگ را قلم اشیم بوالدین ما جدین فرستادند و بعد از تقریر شرایط این وصلت
 بعمل آمد و جد بزرگوار و والد عالی مقدار و برادر بزرگ محرم را نواب ممدوح بازرگ
 تمام برفاقت خود برگزیدند و بعد از چندی و کلا را بجلگته پیش گورنر شیشین صداهما
 فرستاده در خواست آمدن خود بجلگته نمودند و صاحب ممدوح با نفور صاحب رامع ^{عظمت}
 و ترک سواران و زر و غیر فرستاده ایشان را طلب داشت و دو سال بسیر آن بلاد ^{برده}
 از گورنر بهادر مستدر ^{بسیار} الذکر منحص شده در محله آباد بنارس آمده سکونت ورزیدند
 و سه لک روپیه سالانه معرفت صاحب ممدوح از سرکار نواب آصف الدوله بهادر
 برای ایشان معین شد جد امجد والد بزرگوار یکی از معتدیان خود را مع خرج و سوارها
 فرستاده مارا از اکر آبادوران بلده مذکور طلب داشتند همدران ایام نیک فرجام
 روزی ماهمه وضع و شریف و بزرگ کوچک بدیو انخانه خود نشسته بودیم که بزرگی
 بالباس نفیس وارد مجلس شده السلام علیکم میگوید که روزی آنجا که اخلاق ظاهری در ^{چند}
 خرد و بزرگ خاندان ما مختر است بتعظیم شان برفاسته و معانقه نموده با عزت و اکرام
 بنشانندیم جد امجد از حسب نسب شان استفسار نمودند که از کدام دوستان عالیشان
 هستید و اسم شریف صاحب چیست گفتند که من نواسه نواب اله وردیخان سلجوقی
 قرول بیگی محمد شاهیم و نام من میرزا محبت علیست چونکه جد بزرگوار نام بزرگان
 ایشان را شنیدند که امرای هفت هزار می بودند بر عزت ایشان افزودند من بعد
 چون میرزا موصوف زبان تکلم کشادند معلوم شد که در علم تفسیر خلیه توفیل و در علم
 تاریخ کمال تدرب دارند از ان باز هر روزه تشریف می آوردند و تذکره های او ^{بده}
 و انبیا و سلاطین سلف می نمودند روزی این چهاره را مصرف خواندن اسمی دیده

پرسیدند که چه میخواهید گفتیم که درویشی مرا امر فرموده که اسبم یا عزیز را آورد خود ساز
 که برای کشور ظاهر می و باطنی خلی میفید است همان اسبم را میخواهم تبسم شده این مصرع
 اشنامی زبان ساختند اسب خواندی روسی را بگو + یاران بگویم که این مصرع
 بر دل خورده چه فوسه بر من دید و گویا مسور گردیدیم و بتنامی تمام عرض کردم
 که من خود از صغیر سن جو یامی سبمی کاشکے این راه کسی من نشان بر دست
 شفقت بر سر من مالیده فرمودند که خاطر مطمئن دار من طلب شئی وجد وجد یعنی هر
 که طلب کرد چیز را و کوشش کرد یافت این حرف از زبان مبارک بر آورده در سن
 خود تشریف فرما شد چون روز دوم باز آمدند تقاضی مقصود خود شد تبسم نموده
 این شعر خواندند آه کم جو تشنگی آور بدست + تا بچو شد آب از بالا و پست +
 موجز که از هر حرف نشان شوق من و بالا و تنامی من مضاعف میشد و ایشان
 میفرمودند که *التَّصْبِرُ شِجَابُ الْفَرَجِ* یعنی صبر کلید کشایش است چون ماهی چند تن
 بگذشت و شوق مرا پیش از حد دیدند اکثر اوقات لب بتلی من کشاده میفرمودند
 که *كُلُّ أَمْرِ مَرْمُونٌ بِأَوْقَاتِهِ* یعنی هر چیز موقوفست بر وقتها سی خود و از احوال شان
 در ارشاد و قلق و اضطراب دل من زیاده میشد تا آنکه من و ایشان در شب ماه
 بر بام خانه نشسته بودیم و مکان از اغیار و بیجانگان خالی بود و وقت مساعده ^{بخت}
 و اتفاق یار و در یامی گرم در جوشش که دفعه داحده دست مرا گرفته برخاستند و
 باه داده مرا استاده کردند و فرمودند که نگاه بر سایه خود بدوز چون بفرموده ^{مرا}
 بعد از آنکه گفتند که تبسم بالامی آسان کن همینکه نظر من بر آسان افتاد یک یوسفید
 چشم من درآمد که سرش بر آسانست و پایش بزین مجبور و معاینه این حال خوبی بر ما

طاری شد و آثار سناکی از من ظاهر شدن گرفت و لدهی من نموده گفتند که اصلا ترس را بدل خود
 راه مده که این ^{شاید} دیونست بلکه عکس سایه است که باین شکل بزرگ شکل شده و این شغل را همزاد
 و سایه لطیف می نامند و خاصیت این شغل آنست که چون کسی یکسال کامل در زشتی این دنیا
 آخر رفته رفته این شکل تشکل با انسان گردیده همیشه چه در شب و چه در روز حاضر می باشد
 و از هر جا و هر کس که خبر می رسد بیان میکند و در بلا یا روزی او عالم تنهایی و مقام خوف آنست
 و حرمت شغل این شغل ^{متناوب} میاید و این شغل را در آفتاب و نور مهتاب باید کرد و اگر در ^{تنگ} باری
 بارش ماه و خور و پرده ابر منزوی شود در نور چراغ باید دید و چون شش ماه از حیات
 کاسب این کسب باقی میماند سر بر تن سایه مذکور دیده نمی شود ^{نهان} مختصر که مرا شوق این شغل
 چندان در سرافشاو که روز و شب مصروف آن بودم و در عرصه شش ماه نوبت حضرت آن
 باین مرتبه رسید که همیشه روبروی من استاده میماند یقین کامل است که اگر شاه دیگر با نیک
 اشتغال می ورزیدم با من تکلم میکرد و جواب از سوالهای من میگفت بعد جناب ایشان
 روزی شفقت بجای من فرموده گفتند که من ترا بسیار شایق و مستعد این امور یافته ام و این
 شغل که بیادت داده بودم نقطه برای امتحان شوق تو بوده است حالا این شغل را با کل ترک
 باید نمود و نسبتا پیشا باید ساخت که با فقر هیچ علقه ندارد مشغولیهایی راه فقر چیز دیگر است
 این حرف گفته شغل با ^{فستاد} سرفاس ارشاد نموده گفتند که این شغل را همه کس بطورهای دیگر میکنند
 و از اصل مقصد باز میمانند و حقیقت این را که با حقچه بچکس نیافته است تو باشی طور که من
 میگویم فیکرده باش تا از جزو بیت بدرجه کلیت رسی دور و صف این شغل مبالغه بسیار
 نموده این شعر خواندند ^{دوم} دم را غنیمت دان و بدم شویم * واقف دم
 باش دوم را و بدم بجا دم * غرض که ازین شغل شریف هم لذت و حظی وافی